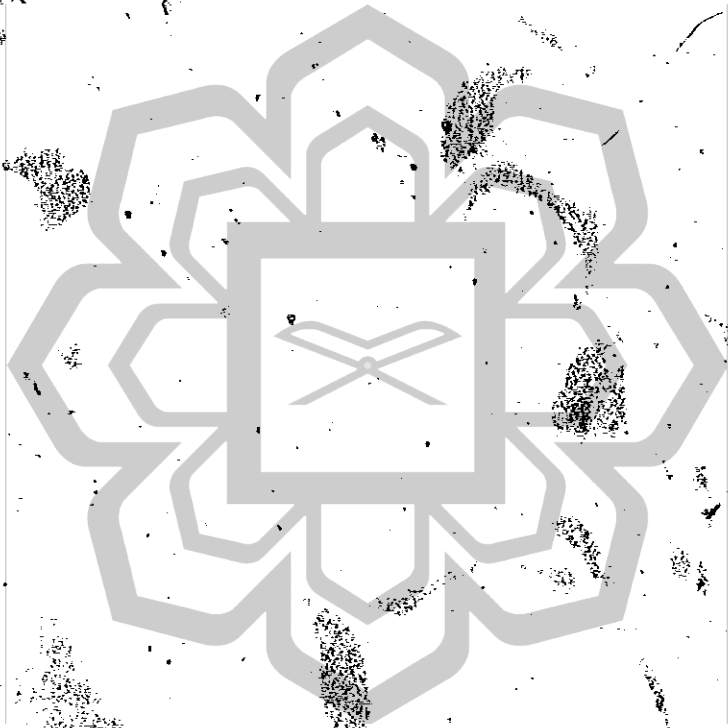


طوفان نامه
نشست





دعوی و فتنه نشانی رود و بیست

یقین پیدا کنی چندی عجایب . برای یک دل دانا نهادیم

• مشاعر عیب گذشتگان مکار هم بر زبان

• اگر از جایان گذشتہ بضاعت کس مدره

جان من اگر دلشنه سیرانی آبی باغی . و اگر در سوزش آتشی باغی

• و اگر در آتش و در آبی باغی . در فیه بدین خود را کوش . اگر باغی

مخروش . و بزبان دل خاموش خاموش . عاهاها چون آسمان همت باشد

کس از زیر بار منت سایه دولت مباره . و شمع شبستان عنایت تو بجا

از بر تو فروغ افشانی احسان . پروانه میبازار . کل و کلاه را بچمن

لعل و عقیق را بندنشان و یمن . و عنبر و سنگ را بخطا و ختم

شوخی چشم را با هوا به هم . و بیم و زردینار و درم راه بچما

جود و کرم بخشایش فرمای . تو آزاد باش . و نخوت و ناز ازاد

هم بسروان از چمن بیداره تو هم از قید آزادی ازاد باش .

دعوی

دعوی بر مفری، چون موز و جاز و موزیت، ازین هنگام بر زبان

معنی کوی و مکان، هجیت هج
حال جا و جها هجیت هج
حسن و خوبها و رعای و ناز
ان میان و آن دها هجیت هج
اب حیوانی شور و عمر حضرت تلخ
جیست عمر طاوودا هجیت هج
نور عقل و تور عشق و خرد دل
نیستی و هستی شای هجیت هج

این سخن بر دازی و ناز که خیال

نشأت و نام و نشاء هجیت هج

برند

از نشئه صبر با نیستی در ساغر هستی، فطرت انسا، قطره اشکیت
بر مشه چشم جهان آویخته، رنجته و تار یخته، ومدت عمر از مرگان
تا بدامانه، و حاصل این دانه، ریزان یاس و حرمانه

مخاطبه مشقه

پیره زلف با سر خرم سال
رفت بگو ما به بفرخنده فال
کودکی جویدند و زاری گرفت
زال همین لایه کاری گرفت
فوطه بر طای کشیده همان
کرد بر و مالش صابریز چنان
دم زد و دم کف شد و کف شد
شیت هزاره شدن چون قباب

داد بکودک که برو باز کن	خند و فرزندگی آغاز کن
چون بسرک دیدم و مانند شکفت	چون گل خندان بخندان بگفت
مادر من این چه عجب چهره کو	با سخنش آن داد که حمام تو
بس بدم اشکسته شدن آن جا	گشت همین شبیه و حمام خراب
آن بسرک شیون واقفان گرفت	های هوئی کرد کریان گرفت
چرا زنان کرد بگرد آمدند	لا به کان جلگی برسان شدند
شمع زخان بر سر بر روانه	آهوی بیک حرکت بر چرخانه
کودکی بازاری و با سوز و بار	تردش کرد چنین آشکار
مرد در بیخ آه که حمام من	بردل من سنگ شکست جام من
فهم و خند زنا آن زنان	دست فشان باز کمان اعیان
یک دنیا یک دنیا گفت شن	مردن حمام چه گفتار هان
ایست که که نابه و فرس قباب	کرمی و کر نابه و طاس و جاب
کریه ممکن زنده و نه مرده است	غم مخور کرم نه افسر است
از غم او آن بسرک زار زار	چرا زنان خند زنان چون بها
از غم کودک نه زنا ترا خبر	خند ایشان نه بسرا اثر

از عاشق شنیدم که عشق چیست، گفت تبارزه است

یعنی در جهان وجود بی بار و خزان سرد سزا و گرم کرما همین نام
نابستای وز مستانت بی برف باران باران و بی غبار
باد وزان و زمهریرین سردی چنانست که دل از جهان و جهان
بلکه از جانان و جان چنان افروم و موم شود که کویا چشم
آب حیات محبت هیچ خانه سردی مرگ حیرت شود و در
نموز عالم سوز او گرمی کرما چنین شود که از اثر گرمی محبت
حضرت محبوب جهان و جهان هم محبوب شود یعنی از معشوق عالم
بماند معشوق و با اهل آن خانوانا بگریه و مایه و از خانه
بکوی تابسکای کوی و از کوی شهر و از شهر با قلم و از اقلیم
بجهان از جنین و برین و دود و دام و مردمان و دیوانه و جمله
جهان اثر کند و هیچ چیزی نماند که محبوب و معشوق نشود
بیت که از حسن عالم گیر او زاهد شد و آفت برینند بی کعبه هر سنگ نشانی
بعضی از افسردمانان در زمستان زمان خود را بچ کره و در
قلم و برف بالا آورند بیخ نشسته و از سردی زمهریره رعشه باندنم
افتاده و دندان بر هم زرد و تحقیقی دندان و لوله در جهان انداخته
خود را سیر سالار عشق خوانند و جمعی بدو بند و مخلص شدن
سویختن این آفرینگان خام را بهیات هیبت یکی در بندار خود را بود

گفته بقومی یافت و خوانده گویند عشق را دریافت با نکت زد که
 یا معشر الناس الذی یوسوس فی صدور الناس یا یبید یا بید از که
 یافتم یا بیدع الصلاصام و لا یجیح من هوای عالم وجود را تمام
 دانستم عالم شدم بلکه عالم شدم ز مهر پر سرودی فنا و ایام جو
 نایش نگاه از من برسد که کرم و سرد عالم از عالم وجود منت
 امروز در عالم وجود من از بعین است و سرودی هوا از است
 اگر هوای که نزد در سرودی زاد شویده مر کرم بسازید همان از
 کرمی باز این زن طیبستان و علایا و شور غوغای این جهان
 چون کرم به زنان جهان برهنکامه و پر لولا است که از این از
 کوش هویشا کرم و سرها به بد ما غرار کرد و بدتر و ابتره . . .

نارک بسری بشهر کشید	هر خانه از و جو شکل سنطیر
زیارخی نو بهار بنیاد	یوسف منته ز مصر ایجاد
نیرین زده هاشم کن محج	از زلف حدیث لبلی کج مج
از حیرت حسن جان یک آه	هیچست جهان قصه کوتاه
شیوه کرمی و کرمه کاری	گفته شود جزاه و زاری
در عار سو یک دکا کجاش بود	کرد او بفعاع فروشی و سود

سر جلد شدند فقاع نوشتان	بسته شدن دیر بی فروشان
خیکی ز فقاع کشته بر شار	رندان چه کسی بودی مستعد
از مال و جمال و فرخی مهر	روزی که ز منعمان شهر
دید آن مه و زدیخ طبعی	میگرد گذر بر آن دکانه
شیدا شد و کرد آه و فریاد	چون کرد نگاه آن بری زاد
به جای روان دادن وقت	فتار کبان یک و هفت
جرعه بر قیب زوسیه باش	فرما و ستاد فقاع خور باک
دلشنگیش از آن بیفروزد	رفت و هوسه جام از آن می خورد
میخورد فقاع او دلتش نخت	هر روز و شب چنین با نخت
اوراد و نماز و طاعت و سوز	اب و شور و کار و بارش این بود
کفتار فقاع و کار و کردار	خورد بر فقاع و جامه گستا
ایستاد فقاع هم با و خفت	میخورد فقاع فقاع می کفت
میگرد فزون همین آن نوح	هر روز بداد صد ز سرخ
نوبت بدکان و خانه می کشت	صد بدره زرش فشان می کشت
میخورد و بداد هم بمردم	بخمد فقاع با خم خم
در راه فقاع جلد در باخت	سامان و زری که مایه ساق
شد خواجه خلد ص حد لله	اینها هم خرج کشته نگاه

آن یلای حسن شد بحرگاه همچون بقبیده آمد انگاه
 سنبل به بنفشه شد سمنزار نسرین و سمن بنفشه کرد آر
 آن حسن و جمال و عشق و زاری افسانه شد بیاد کاری
 بر سندی ز خواجیم پس از آن سال بیکانه و آشنا ازین حال
 فرمای که کار عاشقی چیست و آنا تر عشق چون تو کس نیست
 میگفت بآه و زار و زاری میگویم اگر تو هوشداری
 مال و زر و سرشار کردن بستادن و نس فقاغ خوردن
 کر و کر جوانی و زر ذاون بفقاجله بکر

هر چه در موز عشق اینست

دیگر بد روغ گفت و گو هست

عنقای قاف لوف و بری احقاف کذاف و خر مکن ز نبور خاف
 شهید شهوت و خروس بر افشوش ماکیا کاشانه بیرون الفت
 و حجت و قدسیا قرب عرش معلاوی عشق و محبت را از یکدیگر
 امتیاز باید کرد که سر کار چه کار و بار اینست و بس

سر خون من جان من زهاد خشک چون کلدسته و منار است

از

از ایستادن
 کلدسته
 شده
 قبله من
 سر و ش
 انداز کبر
 فهم باشه
 کن است
 موکب هم
 یافتند
 و از آن
 و ایما و ا
 سخنت
 انداز آ
 چیده
 بخور فرو

از اینست جز کلام حق و دعوت مطلق چیزی امید مداره این
کلدسته رنگ و بوی ندهده اگر در جامع نزدیک اما در جامع
شده بحال یعنی جمعیت خاطر از ایشان امید داشتن و بار

قبله من جان من سخن و زقای لامکانه مطا اسم جانست و بلکه جا
سروش عالم بالا سخن فیضا روان یک کبوتر بر بند باز و معلق
انداز کبوتر خانه کاشنیرای شاهزاده سلطان سخنست اگر سخن
فهم باشد و جای یک آه سرد همچون سخن و کردی از خاکهای لیلی
کنی است این هم سخنست و آواز این گروه که خرمهره از استران
مویکهای یون حضرت صاحبقران سخن در بیان افسانه از
یافته دره التاج کبوتر و سخن دانسته تکه عامه خود کردند
و از آن افتخار نمودند اجناس جناس استعارات و مجاز و کتابت
و ایما و ایهام و صنایع شعریه که خار و خاشاک سردیوار کلت
سخنست و از برای بیکانگی بیکانگان و محرومی نامحرمان نه
انداز اکل بهشت سخن دانسته و از آن خار و خاشاک و قدی
چیده و بر طبله شهرت نهاده چون کودکان اسنانبولیان
خور فزوشا زیبا و رعنا کویانه خود بخود وصف سخن خود کرده

د انگاه
کردار
کاری
حال
و کس نیست
سداری
ع خود
کسر

زبورخانه
زن الفت
از یکدیگر
س
ست

بگرد که چاکردان و بایاران بخزیدن او ابرام کرده هیهات هیهات
سخن جان و گناشات جسم بگو او مستی جود جان و جهان اسم
لکن از شنیده تا بفهمید هشتاد هزار حجاب است

شربت فردشاه از خون تیز و رنگین و لعین و از بر طویله تیز
سبز اب و سرخاب شیشه ها بر کرده و کنار دکا پنجه ها و اورایش
کرده و بر طلا و سون نظر ساخته انده همین نجایش بی مزه ما کرده
حرف نگار آب جات اما اسکذر دانق را تشنگی فلک است
دیگر شربتی در آرد رنگین و دل نشین از سر حشمت جاشی
جو بیار قدر و آن شده سرد و شیرین لطف اللشارین اما
بجز دفع تشنگی و میران دیگر هیچ چیزی نیست و درختها
شراب سبز اب هست اگر چه بد رو و بد بو و بد خوست اما
نشسته و آرد که مرد افکن بلکه مرد را به عالم دیگر افکند حالت
مسته و جوش و خروش و بهر جهان با فروشی و سکر و نحو و غار
و دیگر چیزها هست که من ذاق عرف سخن ازین قبیلست
جو نمردی آنست که آب رنگین و شربت شیرین و صرهبای
کهن نازنین را با یکدیگر فرق کند

توجه از
در پنجه
مشرق جهان
بامدنت

از حضرت
ولیلو امیر
مهران و فرزند
بیجاچ
عنایت
هر دو سوار
عکس بد
بی بیان
حاصلش